

جلوی بانک

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۶/۲۷ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۷/۱۹

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.8.3.2](https://doi.org/10.27835480.1401.2.8.3.2)

«آخه زن الان می‌گی قرص فشارت تموم شده، توی این داغی ظهر تازه یادت افتاده؟! کجارو بگردم با این گرما واست قرص پیدا کنم؟» پیرمرد این را گفت و با هزار نِق و نوق زیر لبی رفت که آماده شود و برای خرید دارو برود. کتش را از روی چوب لباسی برداشت. می‌شنید زنش می‌گفت: «صبح بگم می‌گی زوده، ظهر می‌گم می‌گی گرمه، شب هم که شبه پس کی بگم؟»

بی توجه به حرف‌های پیرزن گُت سر مه‌ای اش را با طمانینه‌ی خاصی پوشید. دو طرف یقه‌ی گُت را مثل سوارکاری که سر افسار اسب را گرفته باشد به مشت گرفت و پایین کشید تا به تنش صاف بنشیند. کلاه فِلت کشمیری به سر گذاشت جلوی آینه‌ی دیواری کوچکی زنگار گرفته رفت کوشید خودش را در آن پیدا کند، گردن صاف کرد نوک کلاه را گرفت چرخاند چرخاند تا باب میلش بایستد. ناگهان چشمش به سوراخ بینی اش افتاد، تعجب کرد که چطور یکی از موهای دماغش شاخ شده و تا به حال آن را ندیده است، بلافاصله موچین را برداشت و گردن موی بی‌محل را گرفت و خواست از ریشه درش آورد که موی سفید از جای گرفته شده شکست. با صدای زنش از کندن باقی مانده‌ی مو منصرف شد.

«قوٹی قرصو بگیر... فراموش نکنی رنگش همین باشه، سبز، فقط سبز، من قرص دیگه‌ای رو نمی‌خورم غلامعلی!»

پیرمرد یادش آمد اگر امروز صبح پول یارانه واریز نمی‌شد آن چندرغازِ باقی مانده‌ی توی حسابش کفاف خرید دارو را نمی‌داد و پیش خود فکر کرد یعنی زنش می‌دانست و برای همین زودتر نگفت. با لبخندِ شرم به طرف زنش رفت:



مجتبی نعمتی *

نگهبان بانک محکم انتهای عصای غلامعلی را گرفت. پیرمرد به چین و چروک‌های صورت و پیشانی اش گره‌ی غیظ انداخت و با نگاه خشمگینی تقلا کرد تا عصا را از دست او بکشد اما نگهبان با حرکت شلاق‌واری که به دست خود داد عصا را از دستان او بیرون کشید و در این کشمکش پیروز میدان شد. پیرمرد زانوهایش به خاک رسید نقش زمین شد، پس افتاد به پهلو غلٹی خورد و کُتش خَس و خاکی شد از احترام افتاد نفسش هم تنگ آمد. گُلاهش به داخل جوی آب پرت شد. در چشمان خواهشگر او ضعف و شکستِ غرور موج می‌زد. از سویی دیگر مرد جوان هم چشمانش گویی آتش گرفته بود و می‌سوخت و اشکش جاری بود. پشت دستش را روی چشمی که بیش تر می‌سوخت گرفته آن را می‌مالید و ناله می‌کرد...

* mojtaba.nematii1984@gmail.com

باید پول نقد بگیرین... گداها... حرومزاده‌ها. « و با این افکار از داروخانه بیرون زد.

وقتی به نزدیک عابربانک رسید، نفسی تازه کرد و منتظر شد تا نوبتش برسد پیش خود گفت: «حالا خوبه که امروز یارانه رو ریختن وگرنه کارم به غسل‌خونه می‌افتاد براش. «

نوبتش رسید. کارت را وارد کرد اما رمزی که زد نادرست بود، برای بار دوم با دقت بیش‌تری رمز را وارد کرد که دید روی صفحه نمایان شد: «مشتتری گرامی، رمز کارت شما به درستی وارد نشده است. لطفاً رمز صحیح کارت را وارد نمایید. « شک‌وت‌تردید و نگرانی تمام وجودش را فراگرفت می‌خواست برای بار سوم امتحان کند که دستش شروع به لرزیدن کرد و منصرف شد. به کنار جوی آب رفت پیش خود فکر کرد: «مگه میشه رمز کارتی که صد بار قبلاً زدی و ازش پول گرفتی اشتباه باشه. « برای همین فکر کرد که بهتر است از کسی کمک بخواهد، همان‌طور که کنار جوی ایستاده بود رهگذران را برانداز می‌کرد تا از بین آن‌ها یکی را که مناسب تشخیص می‌دهد انتخاب کند. «این پسر بچه‌اس حالیش نیست شلوارشم نمی‌تونه بکشه بالا... این دختره هم که رنگ‌وروش پریده و خماره... «

حدود نیم ساعت یک‌به‌یک عابران را بررسی می‌کرد تا این‌که چشمش به مرد جوانی با چشمان آبی افتاد، او را صدا زد ولی مرد جوان متوجهی صدا نشد، جلو رفت و سریع دستش را بر پشت مرد جوان زد، ناگهان پشت گردن او یک خالکوبی با نقش اژدها دید دچار تردید شد و گفت: «ب...ب... بیخشید اشتباه گرفتم جوون...» اما بلافاصله دلش را به دریا زد و گفت: «نه می‌خواستم بگم اگه زحمتی نیست می‌تونم از کارتم پول بکشی دو بار زدم ولی می‌گه رمز اشتباهه... شایدم چشمم عدد‌ها رو درست نمی‌بینه. «

«کارت و بده عمو. «

پیرمرد درحالی‌که مُردد بود فکر کرد: «عجب اشتباهی کردم باید یه جوری ردش کنم بره. «

مرد جوان کارت را گرفت، سر برگرداند و به سمت عابربانک رفت و کارت را وارد کرد و پرسید: «رمزش چیه؟ «

«پنج‌جاه و هفت. « و بعد دهانش باز ماند و مرد جوان منتظر بود که دو رقم بعدی را بگوید، «نکنه به کارت خودش بریزه... اگه پولو برداره در بره چی؟ ... باید رمزو اشتباه بهش بگم... «

«آقا رمز باید چهار رقم باشه، پنج‌جاه و هفت، خب ادامه‌اش؟ «

«شانس آوردیم که یارانه همین امروز واریز شد اگه دیروز می‌گفتی پولی توی دست‌وبالمون نبود، حالا برگشتنی برای رفیقی جانم یه نون سوخاری هم می‌گیرم که بخوری و نوش جان کنی... این جوری نگاه نکن دیگه... اون چشم‌های خوش‌رنگ آیتو تر نبینم هیچ وقت. « دستی بر سر زنش کشید، قوطی دارو را برداشت و در جیب داخلی کُتش گذاشت. جعبه‌ی دارو برآمدگی چهارگوشی در کُت‌اش ایجاد کرد که از بیرون دیده می‌شد و این برجستگی قسمت جلویی آن را از فرم انداخت.

پاشنه‌کش را گرفت و در حال پوشیدن کُتش خود بود که نگاهش به شیشه‌ی گلاب و منقل روی جاکفتی افتاد سری با تأسف تکان داد، بر روی زغال و اسپند داخل آن گردوغبار کهنه و نو نشسته بود. زنش درحالی‌که زیر لب زمزمه می‌کرد ناگهان بلند گفت:

«در خونه رو نبندی!... بذار نیمه باز باشه. «

پیرمرد با آهی گفت: «باشه... چشم. « چشم را با صدای آرام‌تری کشید. درحالی‌که مراقب بود زنش نشنود آرام پیش خود گفت: «سی ساله هر وقت بیرون میرم می‌گه در خونه رو باز بذار، زنگ در خراب میشه می‌گه در خونه رو باز بذار، میریم مهمونی می‌گه در خونه رو باز بذار، حالا دو دقیقه می‌خوام برم و برگردم باز می‌گه درو باز بذار. «

پیرمرد هنگام رد شدن از خیابان، به ماشین‌هایی که به‌سرعت از کنارش می‌گذشتند زیر لب فحش‌هایی می‌پراند: «کدوم گوری می‌خوای ببری که این‌قد عجله داری؟... دیر یا زود همه میرن سینه‌ی قبرستون... آهای آروم، شاش داری مگه؟! « این‌ها را گفت و با احتیاط از عرض خیابان عبور کرد. به داروخانه رسید. خودش هم نمی‌دانست این چندمین داروخانه است که در پی یافتن قرص فشار با قوطی سبز رنگ می‌گردد. نخواست زیاد معطل کند و به محض این‌که در را باز کرد دست برد قوطی دارو را از جیبش درآورد بالا گرفت و با تردید پرسید: «دکتر، قرص فشار با قوطی سبز رنگ دارین؟ از اینا؟ « بی‌آنکه صدای داروفروش را بشنود چشم‌های خودش را تنگ کرد و با تردید از حرکات لب‌های او فهمید که بله می‌گوید، وقتی در ادامه مسئول داروخانه به نشانه‌ی تأیید، سر و دستش را تکان داد از دم در پایش را کند و خوشحال به داخل رفت. وقتی کارت بانکی خودش را درآورد که هزینه را پرداخت کند مسئول داروخانه گفت دستگاه کارت‌خوان خراب است و باید پول نقد بدهد. پیرمرد نخواست اوقات تلخی کند و حال خوب ناشی از این موفقیت را خراب کند برای همین با خودش فکر کرد: «این چه وضعشه؟ هر جا میری از بقال و چقال گرفته همه می‌گن کارت‌خوان خرابه، عوضی‌ها... مگه چقد مالیات کوفتی می‌گیرن که شماها

«سیزده...»

صفر چهار.))

«...مگه اولش پنجاه و هفت نبود.»

«نه با یه رمز دیگه اشتباه گرفته بودم.»

ضربه‌هایی محکم و پی‌درپی زد، سر عصا را چرخاند، به اطراف مانتیور و صفحه کلید با هدف این‌که نگهبان فکر کند دارد به آن آسیب می‌رساند ضربه می‌زد و می‌گفت: «بی‌وجدان چرا نمی‌فهمی؟ مگه یه کارت از اون تو درآوردن چقد زحمت داره... پول خودمو می‌خوام بگیرم گدا که نیستم... حالا یکی دو دقیقه این‌ور و اون‌ور بشه، تجاوز به قانونه؟»

نگهبان که عصبانی شده بود از بانک بیرون آمد دستش را بر اسلحه‌ی روی کمرش گذاشت شبیه مجسمه‌ی تراش خورده‌ی سنگی غول‌پیکر، هرکول‌وار ایستاد گفت:

«هوی... چیکار می‌کنی؟... احترام سِنِّ و سالت و دارم چیزی بهت نمی‌گم... سیستم خرابه، هنگه، از مرکز مشکل داره، می‌فهمی؟... برو ردِ کارت، الکی ما رو هم اذیت نکن.» اما چون پیرمرد کوتاه نیامد و عقب‌نرفت کمی جلوتر آمد انتهای عصای او را که مدام بر عابر بانک می‌کوباندش گرفت و با حرکت شلاق‌واری از دستش بیرون کشید پیرمرد به کنار جوی آب افتاد و درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد صدایش را پایین‌تر آورد با بغض گفت:

«مگه تو آدم نیستی؟ درک و شعور و احساس نداری، باید پول بگیرم... باید دارو بخرم... تو می‌دونی مریض یعنی چی؟» سر چرخاند و رو به کسانی که آنجا جمع بودند گفت:

«آهای مردم زخم مریضه... فشار خون داره، اگر دارو نخوره احتمال داره سگته کنه و بمیره، می‌دونید یه آدم می‌میره یعنی چی؟... چرا بَرِوِبرِ منو می‌بینید حتماً باید مثل سبزی فروش تونسی خودمو آتیش بزخم؟»

مرد جوان برای گرفتن عصای پیرمرد نزدیک نگهبان شد. نگهبان سریع اسپری فلفل را که به کمرش بسته بود درآورد و به صورت او پاشید، جوان ناله‌ی بلندی سر داد و دست روی چشمانش گذاشت عقب‌عقب رفت، نگهبان درحالی‌که پیراهنش از داخل شلوار بیرون آمده بود بلند گفت:

«مگه قانون سرتون نمی‌شه، با این ننه‌من‌غریب‌بازی‌ها نمی‌تونید منو خام کنید... این‌قد صحنه‌سازی نکنید... آفرین! همه فهمیدن که پدر و پسر بازیگرهای خیلی خوبی هستین، همه برای این دو عزیز یه کف مرتب بزیند... بسیار عالی... نمایش تموم شد همه برید خونه‌هاتون.»

نگهبان در این هنگام دست دیگرش را محکم بر روی اسلحه‌ی خود گذاشت. عصای پیرمرد را به سمت جوی آب پرتاب کرد، رگ‌های پشت دست‌هایش برآمده شده بودند با اخمی گفت:

«آزایمر داری دیگه... آگه نداشتی که رمزو فراموش نمی‌کردی... حالا تو یه اشتباهی کردی ولی ما باید

مرد جوان وقتی آخرین شماره‌ی رمز کارت را زد بلافاصله دستگاه، کارت را خورد و هرچه کلید انصراف را زد تأثیری نداشت. «آقا کارت و خورد فکر کنم رمزو بازم اشتباه گفتم، دیگه کاریشم نمی‌شه کرد، در بانک و همین الان بستن ولی یه چند نفری داخلن ببین شاید کار شما رو راه بندازن.» پیرمرد دیر فهمیده بود که عجب اشتباهی کرده است، وقتی به زنش فکر کرد اضطراب تمام وجودش را گرفت، وقایع ناخوشایندی را که در اثر نخریدن دارو برای همسرش رخ می‌داد را در بدترین حالت ممکن تصور کرد.

مرد جوان که تعلل پیرمرد را دید خودش را به پشت شیشه‌ی در بانک رساند با دستانش سایه‌بانی مانند گوش‌های فیل ایجاد کرد و در دو طرف صورتش قرار داد تا بتواند داخل بانک را درست ببیند بعد با سرپنجه‌ی دست آرام به شیشه زد، نگهبان بی‌آنکه نزدیک شود از همان جایی که بود با دست اشاره کرد گفت که امروز پنج‌شنبه است بانک‌ها زودتر تعطیل می‌شوند و برای گرفتن کارت پس فردا صبح یعنی روز شنبه مراجعه کند. مرد جوان حرف‌های نگهبان را برای پیرمرد بازگویی کرد. پیرمرد که نفسش تندتر شده بود فکر کرد: «با زبون خوش میشه مارو از لونه‌اش بیرون کشید... باید بهش بگم که زخم مریضه... باید بگم تمام پولی که دارم داخل همین کارته.» خودش را به کنار شیشه‌ی بانک رساند، جعبه‌ی قرص را به دستش گرفت و درحالی‌که به نگهبان نشان می‌داد آرام و با لحنی ملتمسانه گفت:

«آگه از کارتم پول نگیرم نمی‌تونم قرص واسه زخم بخرم... زخم ممکنه بمیره... خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم، لطف کن... خدا تو رو به پدر و مادرت ببخشه، خدا حفظت کنه.»

نگهبان همان حرف‌هایی را که به مرد جوان گفته بود دوباره بازگو کرد. پیرمرد پیش خودش فکر کرد: «هیچی توی این مملکت با زبون خوش پیش نمی‌ره... خجالت نمی‌کشه که من با این سن و سال چطور بهش التماس می‌کنم.» درحالی‌که مستأصل و هیجانی شده بود بلند گفت: «آگه برات سخته در این بی‌صاحب شده رو باز کن من خودم میرم از تو اون سوراخ درش می‌ارم... بابا، زخم مریضه... ایها الناس زخم مریضه... ای خدا زخم مریضه.» نگهبان بی‌تفاوت با دست اشاره کرد که از آن‌جا برود و مزاحمت ایجاد نکند.

پیرمرد به سمت عابر بانک رفت و با عصا به آفتاب‌گیر آن

فردا پس فردا جواب پس بدیم... معاون نیست مسئول عابر بانک فقط معاونه. «

پیر مرد به هق هق افتاده بود. جمعیت همه ساکت بودند که یکی از میان آن‌ها بلند فریاد کشید:

«آقا درمون فشار خون فقط سیره، اونم سیر سیاه، معجزه می‌کنه. «

زنی با موهای رنگ شده و طلایی اش که از زیر روسری به بیرون ریخته بود پشت چشم نازک کرد، آب دهانش را قورت داد و با صدای بم خود گفت:

«حجامت عام و دوره‌ای و همین طور اصلاح مزاج حتماً شما رو بی‌نیاز به داروی شیمیایی می‌کنه. من خودم کلی مقاله راجع بهش خوندم. «

پسری که شلوار جین زاپ‌دار به پا داشت دستی بر ریش‌های کم پشت خود کشید و به آرامی گفت:

«طب سوزنی اگه براساس اصول طب چینی باشه خیلی تأثیرگذاره، حالا یه بار هم استفاده کنی ضرری که نداره. «

زنی که بر روی چانه‌اش خالکوبی داشت و خط چشمی غلیظ کشیده بود با لب‌های کلفتش صدای خود را نازک کرد و گفت:

«تمام مشکلات جسمی از ذهن و مغز ناآرام ناشی می‌شود استرس بلای زندگی ماشینی است. فقط مدیتیشن و پاک‌سازی جسم و روح می‌تواند راهگشا باشد. در زمان ماو کامل دوش آب نمک بگیرید و آگاهانه مراقبه و دعا کنید. «

یک مرد روحانی که تمام این مدّت نظاره‌گر ماجرا بود خودش را از جمعیت جدا کرد و به سمت پیر مرد رفت با صدایی غرّا گفت:

«کار خوبه خدا درست‌گنه پدرجان، عمر دست خداست، دوا و دکتر همه وسیله‌ن. «

بعد دست در جیبش گذاشت، چیزی درآورد، کمر خم کرد و آن را به سمت پیر مرد گرفت و آرام گفت:

«این حرز صغیره پدر جان، بگیر و بنداز به گردن زنت. «

پیر مرد وقتی به مرد جوان چشم آبی نگاه کرد یادش آمد که زنش به او گفته بود در خانه را باز بگذارد تا وقتی پسرش بعد سی سال که از جنگ برمی‌گردد پشت در منتظر نباشد ولی او به‌هوای این که زود کارش تمام می‌شود در را بسته بود.

در این هنگام پلیس‌ها سر رسیدند، به دست‌های او و مرد جوان دستبند زدند آن‌ها را سوار ماشین کردند و بردند.